







رضا کشمیری



“

با کمال خاکساری و شرمندگی، تقدیم به دُرْدانه عالم بشریت،

صاحب الأمر، نور آل محمد صلی الله علیه و آله حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الکریم

“

۶۶ از استاد گرامی، جناب آقای محمدرضا شرفی خبوشان، که چراغی  
نورانی برای راه پُر پیچ و خمِ نوشتن این رمان بودند، سپاسگزارم. ۶۶





۵

با صدای خرت خرت ترمزدستی مینی بوس از خواب پریدم. نور خورشید چشمم را زد. پرده کنار رفته بود و آفتاب درست روی سرم قرار داشت. پیشانی ام عرق کرده بود. دهانم خشک شده بود. نگاهی به بیرون کردم. هنوز در وسط بیابان بودیم. دریاغ از یک گیاه سبز! همه جا خشک و بی آب و علف بود. زن و شوهری جوان طرف چپم نشسته بودند و بچه شیرخوارشان پستانکش را سفت می مکید. بیدار شد و پستانکش افتاد. جیغ و ویغش بلند شد. زن یک طرف چادر مشکی اش را بالا آورد و بچه اش را باد زد. به شوهرش گفت: «این بچه هلاک شد توی این گرما. کو؟ اون شیشه آب رو بده.»

دستمالی را خیس کرد و گذاشت روی سرو صورت بچه. هی بچه را بالا و پایین می کرد و تکان می داد. اما جیغش بلندتر شد. زن کلافه شده بود. رو کرد به شوهرش: «کو؟ بگرد گولوی بچه رو پیدا کن بذارم توی دهنش، بلکه صداش خفه بشه.»

بلند شدم و از شیشه جلو سرک کشیدم. راننده اخم کرده بود و سرش را

تکان می داد. با دستمال دور گردنش، عرق پیشانی اش را پاک کرد. نگاهی به پشت سرم انداختم. جوانی با سبیل کلفت و ریش تراشیده لم داده بود و تسبیح دانه درشتی را می چرخاند و تخمه می شکست. با بند انگشت، عرق پشت گوشش را گرفت و مالید به صدلی. هوای داخل ماشین داغ بود و بادی هم نمی وزید. مسافرها یکی یکی پیاده شدند. داشتم پیاده می شدم که پستانک بچه را دیدم. قل خورده بود تا جلو مینی بوس. جیغ بچه هنوز بلند بود. پستانک را برداشتم و دادم به پدرش:

- افتاده بود جلو مینی بوس. فقط کثیف شده.

زن گفت:

- ممنون، حاج آقا!

توی دلم غوغایی به پا شد. قیافه ام داد می زد که طلبه هستم. هنوز محاسنم کامل درنیامده بود، اما همین ذره ریش با یقه طلبگی ام کافی بود که همه من را به چشم طلبه نگاه کنند. خیلی باید حواسم را جمع می کردم. همیشه داشتم از پله ها پایین می رفتم که در نیمه بسته شد. از صورت زن نقاشی شده، چشم های سیاه و کشیده اش بدجور توی ذوقم زد. چند جای مینی بوس، این سیاه قلم بی چشم و رو کشیده شده بود: روی چرم داخلی در راننده و در شاگرد، حتی روی نیمچه فرشی که زیر پای شاگرد بود. پشت شیشه عقب مینی بوس، فقط چشم هایش بود. آقا! چشم هایش... شاگرد شوfer دبه بیست لیتری آب را از پشت مینی بوس پایین آورد و گذاشت جلو پای راننده. راننده دستی به سبیلش کشید: «برین کنار، لامسب جوش آورده. می خوام در رادیاتور رو باز کنم. ممکنه آب جوش پیاشه روی سروصورتتون.»

فاصله گرفتیم. دستم را سایه گرفتم بر بالای چشم، و نگاه کردم. آب سبزی از زیر موتور چکه می کرد و بخار می شد. راننده با احتیاط در رادیاتور را باز کرد.



صدای زوزه بخار بلند شد. پرید پایین و آب جوشید و پاشید بیرون. راننده زیر لب هی بدویپراه می گفت. عرقش را پاک کرد و گفت: «باید صبر کنیم تا موتور خنک بشه.»

صبر کردیم. چاره‌ای نبود. بچه با تمام وجود، جیغ می زد. راننده هی عرقش را پاک می کرد. جوان سبیل کلفت فش فش می کرد و به راننده غر می زد. راننده آب دبه را خالی کرد توی رادیاتور. هنوز چکه می کرد. دستی به سبیلش کشید و گفت: «بجنبن، سریع سوار شین. تا دوباره جوش نیاورده، باید برسیم قسم آباد.»

داشتم از پله‌ها بالا می رفتم که صدای زن را شنیدم: «گمون نکنم دیگه به تشییع جنازه برسیم. خیلی بد شد! آقا جون خدایا مرز خیلی به گردنمون حق داشت.» تا کلمه «جنازه» را شنیدم، بی اختیار سرم چرخید و نگاهش کردم. قلبم به تپش افتاد: «خدایا، به من رحم کن! خدا کنه تشییع جنازه تموم شده باشه و میت رو دفن کرده باشن!» پاهایم سست شده بودند. دست گرفتم به میله جلو صندلی اول و خودم را بالا کشیدم. زن داشت همین جور حرف می زد: «حتماً تا حالا دیگه زیر به من خاکه. نور به قبرش بیاره!»

سوار شدم. بی حال نشستم و سرم را به صندلی چسباندم. دو سه تا آیه الکرسی خواندم و خدا خدا کردم که میت مورد نظر زیر یک من خاک باشد و در پاسخ گویی به سوالات نکیر و منکر زبانش بازماند. دهانم تلخ شد. خواستم پنجره را باز کنم تا هوایی به صورتم بخورد. سفت بود. دودستی زیانه‌اش را بالا دادم و کشیدم. ناگهان تا آخر باز شد و باد خورد به پرده آبی آویزان و چرک مرده، و شلاق زد به صورتم. گمان کنم جای قرمزی اش ماند. شیشه را تا نصفه کشیدم و پرده را جمع کردم زیر سرم که متکایی شود تا رسیدن به روستا. چشم‌هایم خسته بودند. سر گذاشتم روی پرده. بوی کهنگی و چرک مانده زد توی دماغم. زانوهایم را دادم توی کمر صندلی جلو و سرم را تکیه دادم به

صندلی خودم. پرده باد می خورد و آفتاب توی صورتم را کم جان می کرد. سرم درد می کرد. کافی بود دو دقیقه به خواب بروم تا سنگینی چشم هایم سبک شود. استرس داشتم. شنیده بودم روستا مردمان خوبی دارد، اما بالاخره هر گلستانی که باشد خار هم دارد. هرچه گل زیباتر و فریبنده تر، خارش تیزتر و محکم تر. حتماً روستا پر است از پیرمرد و پیرزن پالپ گور. تا چُرم سنگین می شد، مینی بوس به چاله ای می رسید و سرم را می زد به شیشه. گمان کنم یک چُرم طولانی تر شد که خواب دیدم نشستهم روی منبر، بالاترین پله منبر. امامزاده گوش تا گوش پر از جمعیت بود. دست هایم در هوا می چرخیدند و داشتم افاضه سخن می کردم که ناگهان مردم کوچه باز کردند و جمعیت فشرده، با تابوت سیاه روی شانه، وارد امامزاده شدند. صدای لاله الالهششان بنای قدیمی امامزاده را لرزاند. ستون های ترک ترک شده می لرزیدند. جنازه پشت جنازه وارد امامزاده می شد و دور ضریح طواف داده می شد. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. جنازه ها را یکی یکی شمردم. تمامی نداشت؛ ده، پانزده، سی، همین طور بالا می رفت. منبرم خراب شده بود. زبانم نمی چرخید. ولوله شد. خواندن نماز میت برای این تعداد مُرده را چه کنم؟ ضمیرهایم را باید جمع به کار ببرم. ارواح سرگردان می رفتند عقب و دور می گرفتند و با سرعت به سمت تابوتشان حمله می کردند. عصبانی و حیران بودند. هرچه تلاش می کردند که بتوانند وارد بدن هایشان شوند، فایده نداشت. خسته هم نمی شدند. پشت سرهم نعره می زدند و حمله می کردند. از وحشت صورت های حیوانی شان، تمام بدنم می لرزید. از خواب پریدم. به معنای واقعی کلمه، سگ خواب شدم. زانوهایم بی حس شدند. کمر صاف کردم و پاهایم را کشیدم تا زیر صندلی جلو. استخوان هایم خشک شده بودند و درد می کردند.

نمی دانستم کجا هستم. لایه اشکی توی چشم هایم تلوتلو می خورد. همه جا تار بود. شیشه و آینه جلو ماشین شش ضلعی شده بود. آفتاب توی شیشه



می درخشید و رنگین کمانی جلو چشم می ساخت. کافی بود یک بار پلک بزنم. زدم. قطره‌ای آب غلتید روی گونه‌ام و همه جا روشن شد. با ترمز ماشین، هشیار شدم.

مسافرها، بدون صدا، یکی یکی پیاده شدند. زن و شوهر جوان زیر صندلی‌ها دنبال چیزی می گشتند. پای راستم کرخت شده بود. کمی تکانش دادم تا از خواب بیدار شود. لنگان لنگان پله‌های مینی بوس را پایین آمدم. بند ساک دستی‌ام را روی شانه انداختم. از راننده آدرس امامزاده را پرسیدم. گفت:

«کاکو، همی خیابون رو بگیر و برو، می رسی به امامزاده.»

- خیلی راهه؟

دستش را کشید به سمت روستا و گفت:

- نه، همین پیچو رد کنی، گنبد و گلدسته امامزاده پیداس.

داشتم پیاده می شدم که ادامه داد:

- آ شیخی؟ ها؟ درست حدس زدم؟

- بله، قراره برای بچه‌های روستا کلاس قرآن بذارم.

عرقش را پاک کرد:

- ماشالا. خدا خیرت بده! حتماً شنیدی مردم این روستا به آ سید

حسین خیلی اعتقاد دارن. خیلیا ازش شفا گرفته‌ن، مخصوصاً قدیمیا

کرامت‌ها نقل می کنن.

گفتم:

- بله، شنیده‌م. ممنون. ایشالا بتونیم استفاده کنیم!

داشتم پیاده می شدم. توی دلم گفتم: «آ سید حسین حاجت خیلیا رو داده.

منم باید حاجتم رو بگیرم. یه جووری باید خلاص بشم از این ترس لعنتی. دلم

روشنه.»

پایم مورمور می شد. راه افتادم سمت امامزاده. ابتدا به میدان کوچکی رسیدم



که دورش جدول سیمانی داشت، یکی درمیان آبی و سبز. تازه رنگ شده بودند. آسفالتِ جاده سوراخ سوراخ و تکه تکه شده بود. بعضی سوراخ‌ها را تازه آسفالت ریخته بودند و بعضی قیرپاشی شده منتظر احتمالاً فرغون آسفالتی با یک غلتانک دستی برای صاف و صوف کردنشان، شاید هم وانت زامیاد پر از آسفالتی که باید از شهر برسد و چاله‌های کذایی را پر کند. بعید می‌دانم برای ماشین غلتکی صرف داشته باشد تا اینجا بیاید برای صاف کردن و کوباندن آسفالت‌ها.

جوان سبیل کلفت پایه‌پایم با فاصله‌ای دومتري می‌آمد. کجکی نگاهم کرد و پوست تخمه داخل دهانش را ترف کرد بیرون. نگاهش تند و تمسخرآمیز بود. لب‌های قهوه‌ای و سبیل‌های تابناگوش و چشم‌های خمارش همه نشانه‌های تریاکی حرفه‌ای بودند. دلیل این‌طور نگاهش را حدس زدم؛ صورت کم‌مو و یقه‌طلبگی من داد می‌زد که طلبه هستم، آن‌هم از نوع صفرکیلومترش. نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

- اینجا غریبه‌ای، نه؟

گفتم:

- ها، اوادم ماه رمضان اینجا برای تبلیغ.

مخصوصاً ماه رمضان را بلندتر گفتم که شاید خجالت بکشد یا اگر نمی‌داند که ماه رمضان شده، یادش بیاید. پوست تخمه‌اش را ترف کرد بیرون و گفت:

- به‌به، پس جوجه‌آخوندی! حاج‌آقا، التماس دعا!

لحن تلخش را به‌نرمی جواب دادم:

- بله، طلبه‌ی سال چهارم هستم. محتاجیم به دعا!

چند قدمی همراهی‌ام کرد. مخصوص می‌گشت هر جا را که قیر تازه ریخته بودند پیدا می‌کرد و کفشش را فشار می‌داد روی آن. ردّ کفشش قیرِ جوان را له می‌کرد و خاک‌آلود. انگار می‌خواهد هر جا که پا می‌گذارد، ردّپایی از خودش

به جا بگذارد. من هم باید همین کار را بکنم، در این روستا ردپایم را بگذارم. باید کاری کنم که همیشه یادم کنند، البته به خوبی و خوشی. مواظب بودم پا روی قیرهای بکر نگذارم. هی چپ و راست قدم می گذاشتم و مرد تریاکی هم هی چپ و راست می شد. می آمد و اثرش را می گذاشت و می رفت، اثری که ماندگار می شد تا سال ها، تا وقتی بارانی، سیلابی یا زمین لرزه ای بیاید و شکل آسفالت را به هم بریزد. باید اثری از خودم به جا بگذارم که به این راحتی از بین نرود.

فرغون قیرآلودی چپ شده بود کنار دیوار. انگار قیرشان تمام شده و تعطیل کرده بودند. از این به بعد، پا روی آسفالت کهنه و ترک خورده گذاشتم و مستقیم رفتیم. انگار باران تندی باریده و ماسه ها و سنگ ریزه ها را شسته و برده، و مانده بود سنگ های درشت و سیاهی که حتی از کف کفش می شد چغری و سفتی شان را حس کرد. جوان تریاکی همین که خواست مسیرش را جدا کند، گفت:

- راستی، حاج آقا، من مریضم، نمی توّم روزه بشم. فکر بد نکنی درمورد ما!

گفتم:

- ایشالا خدا سلامتی کامل بده، بتونین روزه بشین! اما روزه هم که نباشین، توی کوچه و خیابون نباید چیزی بخورین. باید برین توی خونه یا جایی که کسی نمی بینه.

دیگر چیزی نگفتم و به مسیر ادامه دادم. نسیمی خنک به صورتم خورد. بوی گیاهان تازه، بوی سرگین تازه گوسفند، بوی آب جاری در وسط روستا، و صدای آب روی آب در سینه سنگ حالم را جا آورد. دو ردیف کوه به هم چسبیده روستا را در دل خود جا داده بودند. صدای قدم های گوسفندان پابه پای هم روی سنگ ها در میان صدای زنگوله های کوچک و بزرگ به گوش



می‌رسید. پیچ را که رد کردم، سربالایی شد. کوچه پهن بود و پوشیده از آسفالت کهنه‌ای که یک جای سالم نداشت. اغلب خانه‌ها بزرگ و ویلایی بودند. قسم آباد منطقه خوش آب‌وهوایی بود که بیشتر خانه‌هایش در ایام تابستان و تعطیلات پر می‌شدند. مردم شهر، آن‌ها که خانه ویلایی داشتند و دستشان به دهانشان می‌رسید، می‌آمدند اینجا، به قول خودشان بیلاق. گنبد و گلدسته امامزاده از دور پیدا شد. پا تند کردم تا قبل از اذان برسیم به امامزاده. صدای عرعر از پشت سر شنیدم. آن قدر صدایش کلفت و گوش‌خراش بود که بی‌اختیار برگشتم به سمت صدا. الاغی مستقیم به سمت می‌آمد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، چیزهای آویزان به سر و گردنش را بهتر می‌دیدم. یک کلاه قرمز بر سرش بود با آویزی بر گردن و گوش‌هایش. سوارکارش مردی چاق با موهای ژولیده بود که عرعر می‌کرد. کنار کشیدم. مستقیم به سمت آمد و عرعرکنان از کنارم گذشت. گوشه پالان خرس به ساکم خورد. اگر دست به تیر برق نگرفته بودم، حتماً زمین می‌خوردم. خرس ساکت بود، اما عرعر خودش روستا را پر کرده بود.





چرا گره کفن را باز می کنند و صورت مرده را رو به قبله روی خاک می گذارند؟ این طور اولین جایی که کرم ها تجزیه می کنند، صورت است. گوشت و پوستش هم نرم و نازک تر از جاهای دیگر است. کاش گره کفن من را باز نکنند... همه روستا بوی مرگ می دهد، بوی مرده های کهنه و پوسیده و تجزیه شده. سیل بی پدر و مادری که بدن ها را کوفته و استخوان ها را شکسته و نفس ها را بریده. پایین روستا که راه می روی، حس می کنی زیر پایت جسدی خشک شده و در لابه لای گل و لای سفت شده از هفده سال پیش است. حالا استخوانی پوک از او مانده یا شاید فسیلی به رنگ خون و گل.



[www.NashreMaaref.ir](http://www.NashreMaaref.ir)

معارف

دفتر نشر معارف

تلفکس: ۰۲۵-۲۷۷۴۰۰۴

